

ارمغان

من ریزِ ریزِ شبان را شناخته‌ام
دل با ستاره و
جان به جانِ ماه.

من دم به دم زمین را کاویده‌ام
و برای‌ات از پهنه‌ی هستی
سینه‌ریزی فراهم آورده‌ام.

من گوهره‌هایِ دل‌ام را برای‌ات
پچ‌پچه‌هایِ گوش‌واره کرده‌ام.

با بلندایِ بادبانیِ جهانی
با موجی از پرسش‌هایِ جاودانی
بیا به شبِ تنهایی
که روشنایی
با ما هم‌درد، با ما آشنا نیست.
با ما در یک دریاست
اما در یک جهت، با ما به شنا نیست.

سوسن‌ها

شبنمی که شبانه بر برگ می‌نشیند
 قلبِ زمین را درمی‌یابد
 و از گلویِ پگاه
 در تپشِ مه
 زاده می‌شود.

به رازگونه‌گیِ حشرات
 در طبیعت سفر می‌کنم
 و رابطه‌ی تردِ عاشقانه را می‌ستایم.

زنده‌گی بر شاخه‌های نازک نشسته است
 و ثانیه‌ها
 از سبزه‌های نشاط می‌پزند.

ظرافت جانِ جهان است
 و از تبسم
 شگفتی‌ها می‌تابد.

با معشوقه‌های یک‌رنگِ پروانه‌گی

تا مرزهای بی‌انتهای سکوت، رهیدن.
از من تا زَرهای مرده، تا بزم‌های مرداب
قرن‌هاست،
و در تپشِ مه
برای نوشتنِ رابطه‌های تردِ عاشقانه
چه بسیار قلم‌هاست!

شمع

تزویر و سیم و زر
 در هر کوی و هر گذر
 معیارهای ماه و مردمی را می تاراند.
 نسیان می بارد
 و بر سراسر سردیِ سنگ‌ها
 در زیرِ چترِ بی‌فرهنگیِ گراز و گرگ‌ها
 انبوهی از گل‌های اندوه می‌روید.
 کسی عطرِ بلندِ زنگِ ناقوس را
 در دیارِ خونینِ خفته‌گان نمی‌بوید.
 کسی از معیارهای بر بادرفته‌ی ماه و مردم
 سخن نمی‌گوید.

ای آسمان
 ای چترِ واژگون
 ای هم‌زادِ ریخته‌گی‌های ناروایِ خون
 ای عصیانی که چنگات را شکسته
 آوازت را گسسته
 ناخن‌هایت را کشیده‌اند
 ای که هوادارانِ دیروزت، دیگر

امروز، تزویر و سیم و زر را برده‌اند
 من هنوز در سیاهی‌ی تودرتوی رؤیاها
 نشانی از عطرِ معظمِ آن زنگ را
 و در سفیدی‌ی پرده در پرده‌ی نسیم‌ها
 سببِ زودهنگامی‌ی دهشت‌ناک
 آن زودهنگامی‌ی وزشِ فراموشی را می‌جویم.
 من گرچه زندانی‌ی این جهان‌ام
 اما هنوز می‌تپم، در قفسِ سینه‌ام.
 من گرچه گلوی‌ام بی‌امید
 و امیدم بی‌آتش است
 اما هنوز در خرمنِ حجیمِ خاطرات
 در آن جذبه‌های بر باد رفته‌ی حیات
 شمعی عجیب می‌گذارم
 شمعی به قامتِ فریادی
 شمعی با شعله‌ای آبی!

سَحَر

شبی ست مرده و بی‌راز
 که از آن زاری می‌ریزد.
 شهر و شاه‌اش را
 در و دروازه‌های‌اش را، وامی‌نهم
 به کویِ خوش‌بویِ تو می‌آیم.

ستاره‌گان چیزی گم‌نام را
 در کامِ تشنه‌ی من فرومی‌ریزند
 چیزی شیرین و دیرین
 چیزی راز‌آمیز را.
 انسان‌های سرگردان به جست‌وجویِ یک پیام
 و دو گوهرِ گران‌دانیی
 سرگردانی‌هایِ خود را می‌بیزند.

تا برای سردرِ بلندِ هر سرا
 چراغی را از دل بر آورم
 تا از این شبِ بی‌شاهکار و بی‌شبتاب
 پُرشتاب، کناره بگیرم
 تا سرافراز بر سرِ کوهی پُر نور بمیرم

چون گُلّی در موسیقیِ شورانگیزِ سَحَر

شسته می شوم.

تا تو را جاودانه بسرایم

به محورِ پاک و پاکیزه‌ی دیوانه گان بر می آیم.

بر خاک

بر پهنه‌ای بی‌پایان
 دهان‌ام پُر چرا
 اما دست‌ام بی‌چراغ مانده است.
 تردیدهای خسته‌ی رفته‌ام
 بی‌جواب باز می‌آیند.

خدایانِ خوبِ زمینی را هنوز
 در این زمانه خرابکار می‌نامند.
 شقایق‌های در قیام، علیه چاقو و سخن‌چینی را
 خون‌خوار می‌خوانند.

فانوس‌ها با سایه و سیاهی سخن می‌گویند.
 اقیانوس‌های در قلوب
 در غم آن همه قایق‌های مغروق
 آن همه قربانیانِ بلا
 قربانیانِ پروازِ پوچِ ابرهای عقیمِ لاحول و لاقوه الا بالله
 شبانه روز می‌گریند.

نوری بر گره‌گاه‌های جاوید نمی‌افتد.

انسانی در باغچه‌ای
بر شاخه‌ی خودشناسی جوانه نمی‌زند.

من در پشتِ نسیم‌ها
در جوارِ کنجاوی‌های بی‌چراغ
به گوشِ ایستاده‌ام.
تردیدِی کجا در سنگی می‌شکنند؟
دنیا کی شناگنان در اقیانوس
به ساحلِ سلام و بوسه
به متر و معیارهای بی‌سکه
به شکوفه‌های بی‌گوسه می‌رسد؟

تو ای گشاینده‌ی گره از رازِ گرداب‌های جاودانه
نجات‌دهنده‌ی گلابی‌های بی‌کاشانه!
تو ای چاقو را فروهشته
شقایق را به دست گرفته
ای ایستاده بر صخره‌ی بلندِ دانایی
تو بگو که ته قلبِ آدمی چنین تاریک چراست؟
در انتهایِ دنیا
یک سیبِ رقصان و تار به دست کجاست؟

رنگِ زمان

نمی‌توانم گفت

رنگِ زمان را نمی‌توانم گفت.

درونی که مرا به تعجبِ این جهان می‌دارد

نمی‌توانم گفت.

دنیایی در من به این زنده‌گی پشت می‌کند.

دریایی در من فریاد می‌کند.

با کسی نمی‌توانم گفت.

تو ای پوستِ بی‌چشم داشتِ دوستی‌های سفید

ای خراشیده شده از ناخنِ آزارِ زمانه

ای تعجب‌ات کودگانه

تو از او که موردِ حمله‌ی چنگال‌های گرگانه

از او که موضوعِ مزاحِ آدمیانی که همه‌ی کارشان کاسب‌کارانه

از آن پشت کرده به دلت زردِ این زنده‌گی

و مأیوس از ناتوانی‌های ناگزیرش، به نابود کردنِ برده‌گی

تو از رنگِ زمانه، چیزی بگو!

تو قطره‌ای از فواره‌ی فریادی باش!

به دست و دلِ خسته‌ی ما مردمان، قیامِ بلندِ دریا را بپاش!

اشیا

اشیا در شب غرق می شوند
 به ستاره گان عشق می ورزند
 با چشمانی از حیا در کنج و کنار پهنه‌ی وقیح حیات
 به حیرت می نشینند.

اشیا فواصل را می دانند
 سکوت را می فهمند
 و به نور سلام می گویند.

اشیا شنونده‌ی رازِ کودکی می شوند
 معشوقی می گردند
 امیدی می دهند.

اشیا با تو گرم می شوند
 سرد می شوند
 با تو می مانند.

من غرقه‌ی غم‌های بلندِ شبانه
 عاشقِ خیلِ بی‌شمارِ ستاره

شنونده‌ی رازهایِ عزیزی که حضورِ تو را می‌کنند کودکانه
و نگاه‌هایِ ات را محجوبانه
فاصله‌یِ خودم را با خودم می‌دانم
شرم و عشقِ اشیا را دوست می‌دارم
به آنان سلام کرده
برایِ شنیدنِ اسرارِ کوتاه و بلندِ تاریخِ تکوینِ شان
که پیوسته با تار و پودِ جهان
آنان را به میهمانی‌یِ خانه‌یِ خودم فرامی‌خوانم.

پنجره‌ها

به: سیاوش کسرایی

در ظلمت پنجره‌های روشن می‌شود

پنجره‌های خاموش می‌ماند

پنجره‌ها یک‌سان نیستند.

در باد پنجره‌های فریاد می‌کند

پنجره‌های سکوت می‌کند

پنجره‌ها هم حرفه نیستند.

پنجره‌ای می‌شکند

پنجره‌ای می‌ماند

پنجره‌ها هم درد نیستند.

پنجره‌ها در کنار هم اند

اما برابر نیستند.

پل

پلی هستم

پایه‌های ام در مه فرورفته‌اند

در میانه مانده‌ام

و دو جهان را در یک‌دیگر می‌ریزم.

آب‌ها از دل ام جاری می‌شوند

ریشه‌های خیال ام در تهی می‌دوند

اتکای من بر خویشتن است.

اجبار، طولی ست

و اختیار، کوچک

خوش‌بختی را چه‌گونه باید اندازه گرفت؟

عصری ابری

پنجره‌ام به باغچه‌ی دل تنگی باز می‌شود
 آن جا که در پای درخت
 نیمگتی خالی‌ست.

آن جا که چه و چون‌های بر زبان تو جاری
 از غیبتِ چیزِ عزیز و عالی‌ست.

عصری ابری
 که جز خبر از باران نیست.

پرنده‌گان
 آرزوهای‌ام را بر باد نوک می‌زنند.

حشرات
 خلوت‌ام را می‌مکنند.

و گیاهان
 به گریبانی خاموش اندرند.
 کودکانِ شاخه در آغوشِ کاج.

ای اعلام کرده پیوسته‌گیِ خودت را با دل تنگیِ باغچه

ای فراموشی را بسته‌بندی کرده و گذاشته برای ابد بر تاقچه

ای شرافت‌ات به رنگِ عاج

ای غایب

ای غریب

ای عالی

بر فرازِ این قالی که نقش‌های اش قربانی‌ی نگارِ گزلیک به دستِ بادهاست

و شکافته‌گی‌های اش همه از موشِ دروغ‌گویِ دهان‌هاست

من روحِ برهنه‌ی ابرِ عصرم.

در ته هستی

در ته هستی خانه دارم
 دنیا به من لبخند می‌زند
 و شعر در خانه‌ام را.
 ابر بر من می‌بارد
 و مه مرا در خود می‌پیچد.

باد اسپرم می‌خواهد
 شب انکارم می‌کند
 شکست کوچک‌ام می‌خواند
 و مرگ طعنه می‌زند.

من عشق می‌ورزم
 من انتظار می‌کشم
 من با شعر دست داده، نشسته
 پیاله‌ای چای را به او تعارف کرده
 و با او از روی یک میز
 تبادل نظر را برگرفته، آن را می‌خوانیم.
 شب از روی سر باد می‌گذرد، مرگ شکست می‌خورد
 و در ته هستی، خانه‌ی یگانه‌ی ما شیرین می‌شود.

زمین

نمی‌گویم زادگاه‌ام!

زادگاه‌ام!

زادگاه!

هر دیار پنج

پنجاه

پنجاه صد ستاره داشته است.

من می‌پرسم کجاست میلادگاه؟

میلاد دوم

آن لاله‌ای که هر آدمی می‌بایست در زنده‌گی‌اش

از عمق زنده‌گی‌اش

زالال بیرون بیاورد.

آن لاله‌ای که در سردسیر جلگه‌های جهان

در سایه‌ی جنایت‌زاران

می‌بایست از کار و کردار بغرنج خورشید جان

سردر بیاورد.

من نمی‌گویم که ریشه‌ی من در تکه‌ای از خاک است.

من می‌پرسم که چرا آب بی‌خواب است؟

چرا شاخه‌های بی‌شماری، با وجود زخم‌کاری، از دشنه

و با وجود آن همه قرمزی‌های دشواری، در راه غرور و سرافرازی

اینک آحادِ یک گله شده‌اند
 تا نام باغبانی عادی و آبی
 باشد در شناس‌نامه‌ی بی‌رنگ و بیابانیِ چوپانی؟

من نگاه به پرسش‌های گرمِ پشتِ سر
 به امیدِ سبزِ سروهایِ پیشِ رو می‌کنم
 من از خودم عبور می‌کنم
 من می‌گویم که هر دیار پنج

پنجاه

پنج‌صد ستاره داشته است.

من می‌دانم

که زمین می‌داند

که می‌باید از مرزِ جنایت و جلگه‌هایِ جانورصفتانه روی برگردانده
 پرچم‌اش را بر فرازِ فرزانه‌گی‌هایِ آبی بکوبد.

و با این گفتن و دانستن است که من

به سوی تو می‌آیم

ای میلادِ دوم را از سر گذرانده

ای سرشاد و پرسش‌نوش

ای فخرِ کجکشان‌ی را بُرده بر دوش.

گل را کاشانه‌ای نیست

قلم را از قلمدانِ قلبِ پُر می‌کنم
 و با جوهرِ آن می‌نویسم:
 دنیا خلوتی‌ست
 و انسان چهره‌ای
 که بی‌وطن سخن می‌گوید.
 پنجه‌ای از درد، از بی‌پناهی
 از بی‌نشانی و بی‌نامی
 بر دیوارِ بی‌انتحایِ دنیا کشیده می‌شود.
 آوایی از ناکامی‌یِ بامی فرومی‌افتد.
 خاک پست و بلند است
 و گل را کاشانه‌ای نیست.
 هیچ نبضی
 بنده‌ی زرخزیدِ قلبی نیست.
 و قلم از هر جوهری
 و جان از هر وجدانی
 که پُر شوند
 هر یک همان را بازتاب می‌دهند.
 پس دیگر چرا تو ای صدف
 از سیاهی، از بی‌دُری

ہی دست بر سر می زنی؟

از بی دریایی

ہی پا بر بی صبری می سایی؟

نام‌ها

تیره‌گیِ گلوییست

و خورشید سراسر درد را می‌درد

- که من ام واژه‌ی آتشین!

زشت‌دلانِ غرقه‌ی قهوه‌ی تکبرند

هم‌جوارِ شیر بریده‌ی توهم،

و ماه در اقیانوسِ شبِ مترنم است

- که من ام تاجِ ساده‌گی، تاجِ افتخار

من ام آن چیزی که از او شیرین می‌شود زنده‌گیِ هر خار!

حشرات در گوشه‌ای از خواسته‌های کوچک‌شان می‌پزند

و عقابِ دل به اوج‌های بی‌امپراتور می‌ساید

در مبارزه با سعایت و سایه‌ها می‌سوزد

و با دشواریِ فرازوی به سوی سیرتِ خورشید می‌سازد

- که من ام پرواز!

مردابی سفره می‌گسترند

و نیلوفریِ گرسنه‌ی عشق برمی‌آید

با آرمانی ستاره‌گون و آبی

- که من ام زیبایی!

در هوای ام نفس‌های احتضار است
 و سرانجام کسی از میان مرده‌گان به شناساییِ خویش بر می‌خیزد
 نیزه‌ی مرهم‌آلودش پر پر زنان، اوج‌گیران
 به مهربانی بر روی زخمِ دیرینِ مهر و ماه می‌نشینند
 دستِ تعجد نسبت به هر چیزِ پاک و زیبا را می‌بوسد
 - که من ام آدمی!

شگفت

نبضی کوچک
 آهنگِ دنیا است.
 مورچه‌گانِ اندیشه‌ام می‌کاوند و می‌خراشند زمان را
 داستانِ خاک
 شگفت است.
 که گفته است
 که نبضی از مادر شریف
 و نبضی شیریر زاده می‌شود؟
 با دنیا چه رفته است؟
 این چه فتنه است؟
 چه کسی خفته است؟
 که خدایی خودبرکشیده
 خودنشسته بر اوج خیزاب‌ها
 دیگران را گله‌گله
 خالی می‌کند از گنجِ اندیشه
 و امواج را با وعده‌ی دروغینِ دست‌یابی به مروارید و مرجان
 می‌گیرد جان
 می‌دهد به دهانِ پلنگِ طمع
 هر چه انسانی و زیبا

هر چه سر و سِری دارد با مِهر و ماه
با آواز و آهنگ و فرهنگ
تا باز باقی بماند برجا
مورچه‌ای خونین و تنها
هر دم به خود گویان
که چه شگفت است این خاک را داستان!

پرسش

می‌دانم که من مانند سرگردانیِ یک باد
 بر بی‌وفاییِ این زمینِ ناپاک
 سردیِ گسترده‌ی زمان را درمی‌نوردم
 مانند نگاهی گم شده
 به جست‌وجوی چشمِ عزیزی که مادرش بوده
 مانند دمی که روزی روزگاری با سینه‌ی تو هم نشین
 و از این هم‌نشینی، روح‌اش پالوده.
 آری یک نگاه، یک دم
 اما گاه از خودم می‌پرسم:
 این چشمه چیست درونِ من
 که پاکی را با افکارِ پاره‌ای از روشناییِ ابر
 در میان می‌گذارد؟
 این کدام معناست در جانِ من
 که قدم‌هایِ تو را گرامی می‌دارد؟
 در بی‌وفاییِ فتنه‌انگیزِ این سرداران
 در زیرِ تسلطِ ابرهایِ بی‌شکوفه، ابرهایِ بی‌باران
 در میانِ انبوهِ اندوهِ گم‌گشته‌گیِ یاران
 تو که‌ای؟
 من چه؟

آیا خواهد ما را دید
خدایی که خودش مرده
اما اثرِ پایش را چشمه
دارد هنوز غُلْغُل می کند؟

انکار

من برابری را انکار می‌کنم
و آفتاب و ظلمت را در یک طرف نمی‌گذارم.

من طنینِ چشمه‌هایِ جوشان را
با آب‌هایِ مرده، با موج‌هایِ افسرده
به یک تُنگ نمی‌کشم.

من کومه‌هایِ تکلیف‌ناشناسِ برف را
به صحبت با غرابتِ چراغیِ مغموم وانمی‌دارم.

این همه دار و داس برای چیست؟
کیست که آفتاب و ظلمت را در دو کفه‌ی یک ترازو می‌گذارد؟
کیست که سرودِ برابریِ ابر و ستاره را می‌خواند؟

ای شعله‌هایِ شوریده و غریب

ای دودهایِ ضدِ فریب

شما خودتان را

در بنیادِ تقدس‌هایِ دروغین بیندازید!

فرم‌هایِ سرسپرده به فرمول‌هایِ منفعت‌جویانه‌ی ریاضی را بسوزانید!

چهار طرفِ مختلفه دارد یک سال
دستِ من از هر کدامشان چراغِ آبادانی را درمی آورد.
دستِ تو اما در هر کدامشان
چاقویِ زنگ‌زده‌ی خوابی جاودانه را می‌گذارد!

پندار

از پنداری پارینه باز گشتم
 با قلمه‌های بی‌ریشه‌ی تصورات
 بر پشت‌ام.
 و کنون با کلکی که می‌نویسم
 جز نوای باد نیست.
 و بر خرمن‌هایی که پرتاب می‌شوم
 امیدی نیست.
 از بُن ساقه‌ها، تلخ بر می‌آیم.
 از تمام بی‌حوصله‌گی‌ها به خویش‌ام،
 تنگی‌ی روح را در کدامین بیابان رها کنم؟
 کدام نی‌شکر را صدا کنم
 که تنها تصویری در آب نباشد؟
 باغ‌های پیش‌رو از تغییراتِ ناگزیرِ آینده‌اش
 خراب نباشد؟
 تو در کجا ریشه خواهی زد؟
 تو در کجا ساقه‌های ات
 بارشان دقت در ادای تعهد
 کارشان پرداختن به نیازِ رقتِ قلوب خواهد بود؟
 نجوایی شبانه به گوش می‌آید

اما لبی پیدا نیست.
 از خرمن آتش گرفته‌ی ماه
 هزاران انسان درمی‌آید
 اما یکی از آنان آشنایِ دل
 دوتا از آنان شیدا در این گِل‌زاران نیست.
 آیا زوزه‌ی دهشت‌ناکِ باد
 و تکاپویِ گرگ‌هایِ پنجان در ابر
 تنها پنداری تبخیر شده از ذهنِ آدمی هستند؟
 پس چرا از هر جایی که مداد گذر کرده است
 ردِ پایِ ویرانی، و اسیرانی به نامِ خون
 دست‌بسته‌گانی بی‌خان‌ومان، مفلوکانی مجنون
 دارند باز می‌آیند؟

تارا

تارا!!

تارا!!

ستاره‌ی بخته‌ام!

بر آ!

رهرویی در کنارِ شب‌ام

نجوایِ گام‌های‌ام

هنوز در گوشِ سنگِ پاره‌هاست.

از من هزار روحِ غلتیده است.

با من هزار روحِ برخاسته است.

تارا!!

در فرصتِ پاره‌پاره و کوتاهِ میانِ ابرها

سوسویی بزن!

چه بسا نغمه‌هایِ شبانه را نواخته‌ام

و در قفای‌ام، آهنگ‌ها می‌لرزند.

تارا!!

تارا!

مباد همه این راه را به هیچ پیموده باشم.

در گذرگاه

کودکی‌ام را فریفتید
 من که تشنه‌ی توپِ رنگینِ زنده‌گی بودم.
 بادبان تان را برافراشتم
 دریا به دریا شتافتم
 آرزوهای دور و درازی را،
 امیدهای محکمی را بافتم.
 و گیسوان‌ام بر سالیان
 سفید نشست.

افسوس که از پوسته‌های پاره‌پاره‌ی آن توپ
 در زیرِ غم‌گینی‌ی این غروب
 در کنج و کنارِ هیچ‌خاکی
 دیگر هیچ هسته‌ای، آبستنِ هوای تازه‌ای سرنزد.

کسی بازی‌های شوخ را
 عشرت‌های رازناکِ شیرین
 عشق‌های نمکین را
 در هیچ بادبانی فرانکشید.

کسی کاسه‌ی هزاران‌ساله‌ی آب و آرزو را
 به لبانِ ترک‌ترکِ تشنه‌گی نزدیک نکرد.
 اینک تو ای سفید

ای واژگونه‌ی بید

ای خدایانِ شکسته در شانه

ای دیوارهای ریخته بر سردرهای بی‌خان‌ومانی‌ی هر دیوانه

(هر دیوانه که موردِ آزارهایِ کودکانه

بازی‌هایِ موذی، اما معصومانه)

شما با هم همه

بستایید این کسی را که از کشتی خارج شده

پا به ساحل

سپس به خیابان گذاشته

فریب و فرم‌هایِ رنگارنگِ آن را

به فراست در این جهان

(در این جهانِ بی‌امان

در این جهانِ روبنده از انسان‌هایِ والا و درخشان

هر نام و هر نشان) شناخته

و در گذرگاهِ واپسین مانده است!

حضورى روشن

جاپای خوشگلِ گنجشکان
 با جیکِ جیکِ کوچکِ احساسِ شان
 پرواز را با خاکِ پیوندی می‌دهد
 تا زمین را

من

حضورى روشن و پُر بالِ یابم.
 که پیکر، هیچ است
 اگر که سیاره‌یِ تن
 تهِی از آوایِ ستاره‌گان باشد.
 که امنیت و آسایشِ پوچ است
 اگر که دور از وطن
 حجره‌یِ دلتنگِ حنجره را
 چراغی از چراگفتن
 دریایی از دُرِ سفتن نباشد.

گنجشک‌ها

آوازی را

شبان‌گاه با دریاچه می‌گویند

تا من

بیگانه‌گی را با معتاب کناری نهم

آب را با خاک پیوندی دهم

چون ققنوس در آتش نشینم

زمین را در نور نشانم.

از تھی بی ته هیچ

عشق و اندیشه‌هایی را برای نخستین بار استخراج کرده

سپس آن‌ها را چون فواره‌ای

در برهوت یأس تو فشانم.

شبانہ

شبانہ بہ دریا می آیم
 و بہ حرفے کوچکے موجی تن می سپارم
 تا پیراھنِ آدمی را
 آشنایِ عشقِ کنم.

شبانہ بہ دریا می آیم
 و ذرہ ذرہ کلام می گیرم
 تا دنیایِ ناگفتہ را
 پچپچی زلال کنم.
 پیچکی تابناک و شغابخش را
 برایِ مقابلہ با پیچ و تابِ مار بر آورم.

شبانہ بہ دریا می آیم
 تا مُشتیِ احساس
 و مُشتیِ آینه بر گیرم.

شبانہ بہ دریا می آیم
 و تابِ نرمِ آب را می ربایم.

شبانه از دریا بازمی آیم
 و شعله شعله اندیشه‌ی آب را
 بهره‌ای از بخشنده‌گیِ مجتاب را
 برای یاران به ارمغان می‌برم.
 و ناگهان می‌بینم
 که آن پیراهنِ تهی مانده از تنِ آدمی
 اندک‌اندک جان می‌گیرد.
 گرما و روشنی
 به خود هیچ نامِ دیگری
 نگیرد از خدا نمی‌گیرد.

نابه‌هنگامی

نگاه می‌کنم

نگاه می‌کنم

اما برای بیانِ بلاهایِ دنیا

اما برای شرحِ آشفته‌گیِ دریا

کلامی را نمی‌جویم.

فصلی‌ست پریشیده

کتابی‌ست ناگشوده

قلمی ناتوان

بر دفتری بی‌شیرازه.

نابه‌هنگامی‌ست.

به سواحلِ شناساییِ خویشِ شنا می‌کنم.

چشمان‌ات دریاست.

اما دریا

چشمانِ تو را گم کرده.

وجودِ تو گُل کرده

اما درخت

هر چه به اطرافِ خود نگاه می‌کنند

برای بیانِ بلاهایِ دریا

برای شرحِ آشفتگیِ دنیا

کلامی را نمی‌جوید.

لحظه

لحظه

فتادینِ خورشید است

از پلکِ تاریکی.

اشکی

که در حسرتِ روزی گم شده می چکد.

لحظه

دلی ست که رها می شود به فضا

در نقطه‌ی من،

و نبضی که فرومی تپد

در نغانِ جای ترینِ زمین.

بویِ معطرِ لحظه

جنگلِ ساعات را می آکند.

